



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید

خواهم که ز زنار دو صد خرقه نماید
ترسابچه گوید که بیوشان که نشاید

اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید

شاهیست دل اندر تن مانده گاوی
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید

وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
هر سوی جهد لیک به ناچار بساید

از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر
هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۲۰۸

غیرنطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۸

بلبلی زینجا برفت و بازگشت
بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست
ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بر بند تا بینی عیان
چشم‌بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانه دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون می‌شود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

زانک با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بی کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایه یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنک در خلوت نظر بر دوختست
آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجا روب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینست جان را در حزن
در رخ آینه ای جان دم مزین

تا نپوشد روی خود را در دمت
دم فرو خوردن بیايد هر دمت